

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که در آنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمد بن عیسی علوی و حسن بن احمد کویکی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله بن عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم با آنها صلح کردند که بدادند و پسر جستان از ری برفت. ابن عزیز سوی آنجا باز گشت و احمد بن عیسی را اسیر گرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

در این سال، اسماعیل بن یوسف طالبی، همان که در مکه چنان کرده بود، در گذشت.

در این سال محمد بن احمد از جانب معتز سالار حج شد.
پس از آن سال دویست و پنجاه و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و پنجاه و سوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، در آنوقت از سپاهیان ترك و امثالشان دوهزار و چهارصد و چهل و سه کس باوی بود که از آن جمله هزار و صد و سی کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح که بر مقدمه موسی پسر بغا بود با عبدالعزیز بن ابودلف نبرد کرد، هشت روز مانده از رجب همین سال.

عبدالعزیز بانزدیک بیست هزار کس از او باش و غیره بود، چنانکه گفته اند نبرد میان آنها بیرون همدان بود، در حدود يك ميل، که مفلح عبدالعزیز را تا سه فرسخ هزینه کرد که می کشتند و اسیر می گرفتند. پس از آن مفلح و همراهان وی به سلامت

بازگشتند. ومفلح، فتح آنروز را نوشت و چون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه خویش را در حدود کرج بیاراست و دو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهار هزار کس بود. مفلح با آنها پیکار کرد. دو کمین مفلح به مقابله یاران عبدالعزیز در آمدند که هزیمت شدند و یاران مفلح شمشیر در آنها نهادند و بکشتند و اسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمک یاران خویش رفت و با هزیمت یاران خویش هزیمت شد و کرج را رها کرد و سوی قلعه ای رفت از آن خویش که در کرج بود، به نام دز و آنجا حصارى شد.

مفلح وارد کرج شد و گروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت و تنی چند از زنان آنها را گرفت که به قولی مادر عبدالعزیز از آن جمله بود و آنها را به بند کرد.

گویند: مفلح هفتادسر به سامرا فرستاد با علمهای بسیار.

در این سال موسی بن بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد با تاج و دوشانه پوش که با آن بمنزل خویش رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك كشته شد. چنانکه گویند سبب آن بود که ترکان و فرغانیان و اشروسنیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را خواستند، بابت چهار ماه. بغا و وصیف و سیمای شرابی با نزدیک بکصد کس از یاران خویش سوی آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت: «چه می خواهید؟» گفتند: «مقرریهایمان را.»

گفت: «خاک بگیرید، مگر مالی به نزد ما هست؟»

اما بغا گفت: «بله، در این باب از امیرمؤمنان می پرسیم، در خانه شناس سخن می کنیم، هر کس از شما نیست از نزدتان برود.» پس به خانه شناس درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی وی رفت که رای خلیفه را درباره

پرداخت به آنها بپردازد. وصیف در دستشان بود. یکیشان براوجست و با شمشیر دو ضربت به وی زد. دیگری نیز با کارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیک که یکی از سردارانش بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیر شد پنداشتند که وی در کار آرایش سپاه برضد آنهاست و وصیف را از خانه نوشری در آوردند و او را با تبرزینها زدند تا دوبازویش را شکستند. پس از آن گسردنش را زدند و سرش را بر «چوب آتش پردازا»، تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصد داشتند منزلهای وصیف و فرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدند و منزلهای خویش را حفظ کردند. پس از آن معز کارهایی را که با وصیف بوده بود به بغای شرابی داد. در روز فطر این سال بندار طبری کشته شد.

سخن از سبب کشته

شدن بندار طبری

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خسار جیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام کرد و معتز در ماه رمضان، ساتکین را به مقابله وی فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان رفت. محمد بن عبدالله که در راه خراسان با وی بود بندار و مظفر بن سیسل را به حفاظت آنجا فرستاد که وقتی به دهکده شاهی رسیدند آنجا بماندند. گویند که بندار در آخرین روز ماه رمضان به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار، دور رفت چندانکه نزدیک يك فرسخ از خانه های دهکده گذشت. در این اثنا دو علم را دید که به طرف دهکده پیش می آمد و جمعی نیز با آن می آمدند، یکی از یاران خویش را فرستاد که ببیند علمها چیست. سالار جمع بدو خبر داد که وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده و خبر یافته که سوی کرخ جدان می شود و چون خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندار و مظفر آسوده خاطر شود. همانند

بندار به نزد مظفر رفت و بدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ می کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینک روز رفته و می خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز عید است، وقتی عید گذشت آهنگ اومی کنیم.» اما بندار نپذیرفت و هماندم برفت به این امید که به تنهایی و بی حضور مظفر بر جانفروش ظفریابد. مظفر به جای ماندن از دسکره بیرون نشد. از دسکره تا تل عکبرا هشت فرسنگ بود و از تل عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل عکبرا رفت و هنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عید فطر بود. اسبان خویش را خوراکی داد. آنگاه بر نشست و برفت تا شبانگاه به نزدیک سپاه جانفروش رسید که نماز می کردند و قرآن می خواندند. یکی از خواص یارانش بدو گفت در این حال که غافلند بر آنها شیبخون برده که نپذیرفت و گفت: «نه، تا به آنها بنگرم و آنها نیز مرا بنگرند.»

پس دو یاسه سوار فرستاد که خبر خارجیان را برای وی بیارد و چون نزدیک سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند و بانگ «سلاح برگیرید» زدند و بر نشستند و مقابل هم بماندند تا سبوح شد. آنگاه نبرد آغاز کردند. یاران بندار نتوانستند یک تیر بیندازند. آنها نزدیک سیصد سوار و پیاده بودند که آنها را به پهلوی راست و پهلوی چپ و دنباله بیاراست و خود وی در قلب ایستاد. مساور و یارانش به آنها هجوم آوردند، بندار و یارانش در مقابل آنها ثابت کردند. جانفروش از محل اردوگاه و جایگاه خویش سرازیر شدند که بندار و یارانش به طمع غارت افتند. اما بندار و یارانش متعرض اردوگاه آنها نشدند. پس از آن جانفروش با شمشیر و نیزه ها هجوم کردند، آنها هفتصد کس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروش به شمشیرها دست بردند، نه نیزه ها، نزدیک پنجاه کس از جانفروش کشته شد و از یاران بندار نیز همانند آن. آنگاه جانفروش هجومی کردند و نزدیک یکصد کس از یاران بندار را جدا کردند، آن یکصد کس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار و یارانش هزیمت شدند و جانفروشان آنها را گروه از پس گروه جدا می کردند و همه را می کشتند. بندار به هزیمت، دور برقت که تعقیبش کردند و نزدیک تل عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند و او را کشتند و سرش را بر نهادند. از یاران بندار نزدیک پنجاه کس نجات یافتند و به قولی یکصد کس که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگان مشغول بودند، از نبرد دوری گرفته بودند.

خبر بندار به مظفر رسید که در دسکره بود و از آنجا دور شد و به نزدیک بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمد بن عبدالله رسید. گویند که وی از غم حادثه بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشت و به سرگرمی پرداخت.

پس از آن مساور بی درنگ سوی حلوان رفت. مردم آنجا به مقابله وی برون شدند و بسا او نبرد کردند، چهارصد کس از آنها کشته شد و گروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج گزاران خراسان که در حلوان بودند و به کمک مردم حلوان برخاسته بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان بر رفتند.

خبر درگذشت هجمد

ابن عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی قعدة همین سال ماه گرفت، که همه آن محوشد یا بیشتر آن نهان شد. چنانکه گفته اند، با پایان یافتن ماه گرفتگی محمد بن عبدالله طاهری درگذشت. بیماری وی که از آن درگذشت قرحهایی بود که به گلو و سرش زد و او را کشت. گویند: قرحهایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می نهادند. وقتی بمرد، برادرش عبیدالله و طاهر پسرش درباره نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت پسرش

بر او نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این باب وصیت کرده بود.

پس از آن میان عبدالله بن عبدالله برادر محمد و اطرافیان محمد نزاعی در گرفت تا آنجا که به روی او شمشیر کشیدند و سنگ انداختند. غوغایان و عامه و غلامان اسحاق بن ابراهیم جانب طاهر پسر محمد را گرفتند و بانگ بر آوردند: طاهر! ای منصور. عبدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانه وی بود. سرداران نیز جانب عبدالله را گرفتند که محمد بن عبدالله وی را بر کارهای خویش جانشین کرده بود و در این باره وصیت کرده بود و به عاملان خویش نوشته بود.

پس از آن معتز برای عبدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایت‌داری بغداد. چنانکه گفته‌اند عبدالله بگفت تا پنجاه هزار درم به کسی دادند که خلعت‌ها را از جانب معتز به نزد وی آورده بود.

نسخهٔ مکتوبی که محمد بن عبدالله دربارهٔ جانشینی عبدالله برادرش از پی خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عزوجل مرگ را بر دیگر مخلوق خویش محتوم و مقرر و روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هر که از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال آمادهٔ رسیدن خبری باشد که از آن چاره و مفر نیست. این نامه را می‌نویسم به وقتی که به بیماری ای دچارم که سخت مایهٔ هراس است و بیم بر امید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانهٔ او. اما اگر حادثه‌ای که راه متقدمان و متأخران است رخ دهد، عبدالله بن عبدالله وابستهٔ امیر مؤمنان، برادر خویش، را جانشین می‌کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال کند و همانند من در تأیید قدرت امیر مؤمنان بکوشد تا دستوروی بیاید و به ترتیب آن کار کند. این را بدان و در کارهای خویش از نامه‌ها و دستورهای عبدالله که به تو می‌رسد فرمانبرداری کن، انشاءالله.

«نوشته شد به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دو بیست و پنجاه.

و سوم.

در این سال معتز، ابو احمد متوکل را به واسط تبعید کرد. از آن پس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن عبدالله جای دادند.

در همین سال علی بن معنم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به بغداد بردند.

در همین سال مزاحم بن خاقان در گذشت، به عصر و در ماه ذی حجه .

در این سال عبدالله بن محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، در ماه ذی قعدة، محمد بن معاذ همراه مسلمانان در ناحیه ملتیه غزا کرد که هزیمت شدند و محمد بن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی بن بغا در یک فرسخی قزوین با کوی کبی طالبی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی قعدة همین سال، و موسی، کوی کبی را هزیمت کرد که به دیلم پیوست و موسی پسریغا به قزوین در آمد.

یکی که در آن نبرد حضور داشته بود به من گفت که یاران کوی کبی که از دیلمیان بودند، وقتی با موسی و یاران وی روبرو شدند صفها بستند و سپرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی محفوظ مانند. وقتی موسی دید که با این کارشان تیرهای یارانش به آنها نمی رسد بگفت تا وقتی را که همراه داشت بر زمین که با آنها روبرو شده بود بریزند. آنگاه بگفت تا یارانش از مقابل دیلمیان پس روند و چنان وانمایند که از آنها به هزیمت شده اند، وقتی چنین کردند کوی کبی پنداشت که هزیمت شده اند و به تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بدانست که یاران کوی کبی میان نفت رسیده اند بگفت تا آتش در آن افروختند، و چون آتش در نفت گرفت و از زیر یاران کوی کبی در آمد و آنها را سوختن گرفت دیگران نیز گریزان شدند و هزیمت قوم و در آمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این سال، به‌مآذ ذی‌حجه، خطارمش در ناحیهٔ جلولا با مساور جانفروش تلاقی کرد که مساور اورا هزینت کرد.
آنگاه سال دو یست و پنجاده و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و پنجاده و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای شرابی بود.

سخن از اینکه چرا
بغای شرابی کشته شد؟

گویند: سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغداد ترغیب می‌کرده بود، اما معتز این را از او نمی‌پذیرفته بود. پس از آن بغا و صالح بن و صیف و خواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح بن و صیف اورا به زنی گرفته بود اشتغال یافتند، به نیمهٔ ذی‌قعدة.

شبانگاه معتز بر نشست، احمد بن اسرائیل نیز با وی بود، و سوی کرخ سامرا رفت به آهنگ بایکباک که مخالف بغا بود و یاران وی. چنانکه گفته‌اند سبب مخالفت بایکباک با بغا آن بود که به شراب نشسته بودند و می نوشیدند. یکیشان بایار خویش عربده کرد، از اینرو از هم جدایی گرفتند و به همین سبب بایکباک از بغا گریزان بود و روی از او پنهان می‌داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباک فراهم آمدند و همراه معتز به جوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که با غلامان خویش که نزدیک پانصد کس بودند و به همین مقدار از فرزندان و یاران و سرداران خویش برون شد و به کنار نهر نیزک شد، آنگاه به چند جای دیگر رفت،

سپس به سن رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود و یکصد کیسه درم که از بیت المال خویش و بیت المالهای سلطان گرفته بود و تا وقتی که کشته شد اندک چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معزز با احمد بن اسرائیل سوی کسرخ رفته با خواص سرداران خویش برون شد تا به تل عکبرا رسید، سپس برفت تا به سن رسید. یاران وی از سختی ای که بدان در بودند با همدیگر شکوه کردند که با خوبستن خیمه نیاورده اند و نه چیزی که در سرما از آن گرم توانند شد که در زمستانند. بغا برکنار دجله در خیمه کوچکی خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده اند و چنین گفته اند، من فرستاده آنها به نزد تو هستم.»

گفت: «همه شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، و اگر خواهی کس از پی آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم و صبحگاه دستور من به تو برسد.»
وقتی شب تاریک شد بغا زورقی خواست و بر آن نشست، دو خادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت، اما با خویش سلاح و کارد و گرز بر نداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معزز به هنگام غیبت بغا، با جامه خویش می خوابید و سلاح به تن داشت، نبیذ نمی نوشید و همه کنیز کانش پهای ایستاده بودند.

بغا در ثلث ازل شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیک آن شد گماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، و او به غلام بانگ زد که بنزد گماشتگان بازگشت. بغا در آمد و به بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدویوستند که مقابل آنها ایستاد و گفت: «من بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید و گفت: «فدایت شوم چه شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می بری یا با من به منزل می شوی
تا با شما نیکی کنم.»

ولید مغربی کسان بر بغا گماشت و دوان سوی جوسق رفت و برای ورود به
نزد معتر اجازه خواست که اجازه داد. بدو گفت: «سرور من، اینک بغا که اورا گرفته ام
و کسان براو گماشته ام.»

گفت: «وای تو، سرش را برای من بیا.»

ولید بازگشت و به گماشتگان گفت: «از او دور شوید تا پیام رابه او برسانم.»
گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی و سر بغا زد، آنگاه به دستانش زد و
آنها قطع کرد. آنگاه بدو ضربت زد تا از پا درآمد و سرش را برید و سر وی را در
دامن قبای خویش نهاد و به نزد معتر برد که ددهزار دینار بدو بخشید و خلعت داد و
سر بغا را در سامرا بر نهاد و سپس به بغداد. مغربیان به پیکروی جستند و آنها به آتش
سوختند.

معتر هماندم کس به نزد احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح فرستاد و
احضارشان کرد و خبر را با آنها بگفت. عبیدالله بن عبدالله طاهری در بغداد به طلب
پسران بغا برآمد که همراه کسانی از معتمدان خویش به فرار آنجا رفته بودند و به نزد
آنها پنهان شده بودند.

گویند: پانزده کس از فرزندان و یاران بغا را در قصر الذهب بداشتند و کس
را در مطبق.

گویند: آنشب که بغا دستگیر شد وقتی می خواست به طرف سامرا سرازیر
شود، با یاران خویش مشورت کرد که نهانی به طرف آنجا سرازیر شود و به خانه
صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیک شد سپاهیان بیایند و او با صالح پسر
وصیف و یارانش قیام کند و به مغربیان بتازند، سپس به معتر بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر و قنسرین و عواصم را به دیو داد، داد و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

در همین سال بایکبک ولایتداری مصر را به احمد بن طولون داد.

در همین سال مفلح و باجور با مردم قم نبردی داشتند و از آنها کشتاری بزرگ کردند و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

و هم در این سال علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا (ع) در گذشت، سه روز دوشنبه چهار روز مانده از جمادی الاخر. ابواحمد بن متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد بر او نماز کرد و در خانه اش به گور شد.

و هم در این سال، در جمادی الاخر، دلف بن عبدالعزیز به اهواز رسید که پدرش عبدالعزیز او را به اهواز و جندی شاپور و شوشتر فرستاده بود که دو بیست هزار دینار خراج آنجا را گرفت و سپس برفت.

در ماه رمضان همین سال نوسری سوی مساور جانفروش رفت و باوی تلافی کرد و هزیمتش کرد و گروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی بن حسین عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دو بیست و پنج و پنجم درآمد.

سخن از خبر حاد ثانی که به سال

دو بیست و پنج و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مفلح و اردطبرستان شد و میان وی و حسن بن زید طالبی نبردی بود که مفلح، حسن بن زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد و خانه های حسن بن زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن بن زید سوی دیلم روان شد.

در همین سال میان یعقوب پسر لیث و طوق بن مغلس نبردی بود، بیرون کرمان،

که در اثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد. و سبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بود که علی ابن حسین بن قریش به سلطان نامه نوشت و خواستار کرمان شد. وی پیش از آن از عاملان خاندان طاهر بوده بود - در نامه خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایت‌های سپرده به خویش را مضبوط نداشته‌اند و یعقوب بن لیث، سیستان را از دستشان گرفته و درکار فرستادن خراج فارس کنندی کرده. سلطان ولایت‌داری کرمان را برای او نوشت و هم او ولایت‌داری آنجا را برای یعقوب نوشت، می‌خواست با این کار هر یک از آنها را برضد دیگری برانگیزد که هر که تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هر کدامشان دشمن و عصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن حسین از خبر یعقوب آگاه شد و اینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد و طوق ابن مغلس را از فارس فرستاد. طوق سری کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد و به يك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت درکار یعقوب و طوق حضور داشته به من گفت که یعقوب در آنجا که اقامت داشت، به يك منزلی کرمان، بماند و یکماه یا دوماه از آنجا حرکت نکرد، اخبار طوق را می‌جست و هر که از کرمان به طرف وی برون می‌شد درباره کار طوق از او پرسش می‌کرد، اما نمی‌گذاشت کسی از طرف اردو گاه وی به کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت او نیز به طرف طوق نمی‌رفت و چون این کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که از اردو گاه خویش به طرف سیستان حرکت می‌کند و يك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای وی درباره نبرد طوق دیگر شده و کرمان را به او و علی بن حسین واگذاشته، پس ابرار نبرد بنهاد و به نوشیدن نشست و لوازم سرگرمی خواست. یعقوب در این همه مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود و چون شنید که طوق، با رفتن وی ابرار نبرد بنهاده و به نوشیدن و سرگرم شدن روی آورده به آهنگ بازگشت حرکت کرد و دو منزل را سوی او به يك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به کار سرگرمی و میگساری خویش بود ناگهان دید که از بیرون آن شهر از ولایت کرمان که در آن بود غباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می رود.» از آن پس اندک سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزد طوق رسید و او را با یارانش در میان گرفت. وقتی یاران طوق در میان گرفته شدند به آهنگ دفاع از خویشان برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: «بر این قوم راه بگشایید.» راهشان را گشودند که به فراز برفتند و سرخویش گرفتند و هر چه را که در اردو گاه خویش داشتند به آنها وا گذاشتند و یعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن حماد بر بر به من گفت که وقتی علی بن حسین، طوق را می فرستاد چندین صندوق همراه وی کرد که در بعضی از آن طوقها و بازو بندها بود که به یاران سخت کوش خویش دهد. در بعضی دیگر مالها بود که به هر کس از آنها که در خور جایزه بودند جایزه دهد. در بعضی دیگر بندهای آهنین بود که هر کس از یاران یعقوب را گرفت با آن بند نهاد.

وقتی یعقوب، طوق و سران سپاهی را که با وی بود اسیر کرد بگفت تا هر چه مال و اثاث و مرکب و سلاح همراه طوق و یاران وی بود بگیرند، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی از آن را گشودند که چون گشوده شد بندها و غلها در آن بود. به طوق گفت: «ای طوق! این بندها و غلها چیست؟»

گفت: «علی بن حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم و غل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر و سنگین‌ترین آنرا بنگر، و درپاهای طوق نه و غلی بروی بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر را گشودند که در آن طوقها بود و بازوبندها که گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش خویش را طوق و بازوبند دهم.»

گفت: «ای فلان، آن طوق و آن بازوبند را برگیر و فلان را طوق و بازوبند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد و باصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که دست طوق را بکشند که آنرا درغل نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد حرارتی یافتم و رنگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند و بگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد که چنین کرد و چون پاپوش را از پایش کشید پاره‌های نان خشک از پاپوش برون ریخت و گفت: «ای طوق ایسن پاپوش من است که از دوماه پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نامم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اما توبه شراب و سرگرمی نشسته‌ای و با این تدبیر می‌خواستی با من نبرد و بیگار کنی.»

وقتی یعقوب بن لیث از کار طوق فراغت یافت، وارد کرمان شد و آنجا را به تصرف آورد که تاسیستان جزو قلمرو وی شد.

در این سال یعقوب بن لیث وارد فارس شد و علی بن حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث
حسین بن علی را اسیر گرفت؟ و چگونه
به او دست یافت؟

ابن حماد بربر به من گفت: «روزی به فارس بودم، به نزد علی بن حسین، خنجر رسید که یعقوب بن لیث یار وی طوق بن مغلس را سرکوب کرده و یعقوب وارد کرمان شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به نزد وی بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهد آمد. در آن وقت علی به شیراز بود از سرزمین فارس. پس سپاه خویش و پیادگانی را که از نزد طوق فراری شده بودند به خویش پیوست با کسان دیگر و به آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که مجاور سرزمین شیراز بود تا کوهی که آنجا بود چندان وسعت بود که يك مرد با يك اسب گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از يك مرد از آن گذر کند. گوید: علی در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که مجاور شیراز بود اردو زد و بازاریان و بازارگانان را از شهر شیراز به اردو گاه خویش برد و گفت: «اگر یعقوب بیاید جایی نیابد که از بیابان سوی ما گذر کند که بجز فضایی که ما بین کوه و باتلاق هست راهی ندارد که به اندازه عبور يك مرد است و چون يك مرد بر آن بایستد هر که را که خواهد گذر کند، باز دارد و چون نتواند به طرف ما گذر کند، در دشت بماند، جایی که نه خوردنی برای وی و یارانش هست و نه علف برای اسبانشان.»

ابن حماد گوید: پس یعقوب بیامد تا نزد يك باتلاق رسید و به روز نخستین بگفت تیاران وی در حدود يك میلی باتلاق از سمت کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد و يك نیزه عشاری به دستش بود.

ابن حماد می گفت: گویی او را می بینم که بر اسب خویش بیامد، تنها، و جز يك

کس با وی نبود. در باتلاق و کوه و راه نگر بست، سپس به باتلاق نزدیک شد و سپاه علی ابن حسین را با دقت بدید، باران علی او را دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترابه در دمر اجل و مقام پس می فرستیم.» اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی گفت. گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، باز گشت و سوی باران خویش رفت.

گوید: و چون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران و مردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که بر سمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بنه های خویش را پایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود. ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که يك سنگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، و نیزه های خویش را به دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود و به صفها برگزرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد. گوید: آنگاه سنگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ما و یاران علی آنها را می دیدیم و به آنها و سنگ می خندیدیم.

گوید: چون سنگ را در باتلاق افکندند سنگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت و یاران یعقوب از دنبال سنگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه های خویش را به دست داشتند و از دنبال سنگ راه می پیمودند. وقتی علی بن حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی و یارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد و در کار خویش حیران ماند. فقط اندک زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند و همین که نخستین کسانشان از آن درآمدند یاران علی فراری شدند و به آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و با تلاق قرار می‌گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مغری نمی‌یافتند. علی بن حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از با تلاق درآمده بودند. اسب علی به سردر آمد و او به زمین افتاد، یکی از سگزیان بدورسید، آهنگک آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدورسید و گفت: «امیر».

سگزی پیاده شد و عمامه خویش را در گردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هر چه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب و غیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش بیود تا روز برفت و شب بدو ناخت. آنگاه از محل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند. اما هیچکس در شهر نجیبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانه علی بن حسین و خانه‌های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیت المال نظر کرد و آنچه از مال خراج و املاک در آنجا فراهم آمده بود بر گرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به آهنگک سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار بامشک و جامه‌ها برای معتز فرستاد، به پیشکش. در این سال سلیمان بن عبدالله طاهری بر نگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این شش روز رفته از ماه ربیع الآخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع الآخر، که به ایتاخیه رفت. پس - از آن به روز شنبه به نزد معتز در آمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و با رجوخ نبردی رفت و جانفروش او را هزیمت کرد که به فرار سوی سامرا باز گشت.

در ماه ربیع الاول این سال معلی بن ایوب در گذشت.

در این سال صالح پسر وصیف، احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح، عیسی بن ابراهیم، را گرفت و بند بر آنها نهاد و مالهایی از آنها خواست. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که این دیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی الاخر این سال به شراب نشسته بودند و نوشیده بودند و چون روز پنجشنبه، فردای آنروز، رسید ابن اسرائیل بر نشست و با گروهی انبوه سوی خانهٔ سلطان رفت که در آنجا می‌نشست. ابن مخلد بر نشست و سوی خانهٔ قبیحه مادر معتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیک نیمروز بیدار شد و به آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمد بن اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیر مؤمنان ترکان مقرری ندارند، در بیت‌المال نیز مالی نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دینار را برده‌اند.» احمد گفت: «ای عصیانگر، ای پسر عصیانگر.» آنگاه پیوسته در میان سخن رفت تا صالح بیخود بیفتاد که آب بر چهره‌اش افشانند. خبر به یاران وی رسید که بر در بودند و به یکباره بانگ زدند و شمشیرهای خویش را کشیدند و با شمشیرهای کشیده به نزد معتز در آمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت و آنها را وا گذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن اسرائیل و ابن مخلد و عیسی بن ابراهیم را بگرفت و بند نهاد و از آهن سنگیشان کرد و به خانهٔ خویش برد. از آن پیش که آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن اسرائیل را چندان زد که دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به روی افکند و یکصد تازیانه زد، عیسی بن ابراهیم حجامت کرده بود و همچنان او را به دست کوفتند که خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردند تا رقه‌هایی از ایشان گرفتند، دربارهٔ مالی گزاف که بر آنها سرشکن شده بود. جمعی از ترکان سوی اسکاف رفتند که جعفر بن محمود را بیارند. معتز گفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جز وعاملان من نیست.» پس برفتند. معتز کس فرستاد که ابو صالح، عبدالله بن محمد بن یزداد مروزی، را بیاوردند که می خواست وزیرش کند و نیز کس از بی اسحاق بن منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربارۀ ابن اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که او را پیش معتز فرست، یا برمی نشینم و سوی تو می آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می خواستند و این سبب کارهایی شد که از آنها سرزد و پیوسته فرستادگان میان آنها و این دبیران به رفت و آمد بودند تا وقتی که ابو نوح به صالح بن وصیف گفت: «این تدبیر تو بر ضد خلیفه است.» که صالح از شدت خشم از خود برفت که آب بر چهره اش افشانند و چون به خود آمد پیش روی معتز بسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند و معتز با صالح خلوت کرد، سپس آن گروه را پیش خواندند و چیزی نگذشت که آنها را به قبه ای بردند که در صحن بود، آنگاه ابو نوح و ابن مسخند را پیش خواندند و شمشیرها و کلاههایشان را گرفتند و لباسهایشان را دریدند. ابن اسرائیل به نزد آنها رفت و خویشانش را بر آنها افکند که سومیشان شد. سپس آنها را به دالان بردند و بر اسبان و استران نشانند، پشت سر هر کدامشان يك ترك سوار شد و آنها را به خانه صالح بردند که بر راه حیر بود.

ساعتی بعد صالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هر يك از آنها سی رطل آهن نهادند و در گردن هر یکیشان بیست رطل، و مال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند و کارشان فیصل نیافت تا ماه رجب آمد و کس برای گرفتن املاک و خانه ها و املاک و مالهای کسانشان فرستادند و آنها را دبیران خجالتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه، ده روز رفته از جمادی الاخر، جعفر بن محمود پیامد که امر ونهی بدو سپرده شد. دوز روز رفته از رجب، عیسی بن جعفر و علی بن زید، هر دو ان

حسنى، در كوفه قيام كردند و عبدالله بن محمد عباسى را در آنجا كشتند.

سخن از خلع معتر
كه پس از آن در گذشت

سه روز مانده از رجب همين سال معتر خلع شد و دو روز رفته از شعبان مرگ وى معلوم شد. چنانكه گویند سبب خلع وى آن بود كه وقتى ترکان با دیرانى كه حكایتشان را بگفتیم چنان كردند و به چیزى مقرر نشدند، بنزد معتر رفتند و مقرریهای خویش را خواستند و بدو گفتند: «مقرریهای ما را بده تا صالح بن وصیف را بکشیم.» معتر به مادر خویش پیام داد و از او خواست كه مالی بدهد تا به ترکان دهد. مادرش پیام داد كه چیزى به نزد من نیست. و چون ترکان و سپاهیانى كه در سامرا بودند دیدند كه دیران چیزى به آنها ندادند، در بیت المال نیز چیزى نیافتند، معتر و مادرش نیز از اینکه چیزى به آنها بدهند دریغ كردند، ترکان و فرغانیان و مغربیان هم سخن شدند و به خلع معتر اتفاق كردند و سه روز مانده از رجب سوى وى رفتند.

از يكى از نزدیکان سلطان آورده اند كه روزى كه ترکان به نزد وى مى شدند به نزد نحر بر خادم بوده، در خانه معتر، و ناگهان فریادهای قوم را شنیده كه همه از مردم كرخ و دور بوده اند. صالح بن وصیف و بایكباك و محمد بن یغا معروف به ابو نصر را دیده كه در آمدند، همه مسلح، و بر در منزلگامى كه معتر در آن جای داشت نشستند. آنگاه كس فرستادند كه به نزد ما بیا. معتر كس فرستاد كه دیروز دارو خورده ام كه دوازده بار مرا به قدم برده و از ضعف، تاب سخن كردن ندارم. اگر كارى است كه چاره از آن نیست يكیتان در آید و به من بگوید كه مى پنداشت كارش به جای خویش است. اما جمعى از مردم كرخ و دور از نواب سرداران به نزد وى در آمدند و پایش را گرفتند و به در اطاق كشانیدند.

گوید: پندارم وى را با گرزها زده بودند. وقتى برون شد پیرانش از چند جا

پاره بود و برشانه‌اش آثار خون بود. وی را به هنگام گرمای سخت، درخانه در آفتاب پها داشتند.

گوید: من در اونگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن پیداشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی‌داشتم.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به اومی زد و او دستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بر دراطاق وی بود و وقتی موسی بن یغا حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس از پی ابن ابی الشوارب فرستادند و او را با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح و یارانش بدو گفتند: «مکتوب خلمی دربارهٔ وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: يك مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من می‌نویسم.» که بنوشت و شاهد آن شدند و برفتند. ابن ابی الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی و خواهر و پسر و مادرش امان دارند.» صالح با دست اشاره کرد که «بله» و زنانی بر آن جایگاه و بر مادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود و حیلہ کرد و با قرب و خواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راهپاز را براوبسته بودند و از روزی که با معتز چنان کردند، و این به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه يك روز مانده از رجب مانع عبور کسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد او را به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه روز خوردنی و نوشیدنی را از او بازداشتند. جرعه‌ای از آب‌چاه خواست که به او ندادند. آنگاه زیر زمینی را گنج اندود کردند و وی را در آن نهادند و در را مسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود و چون بمردبنی‌هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است و اثری بر او نیست و به نزد معتز

در ناحیه قصرالصوامع به گورشده.

مدت خلافت معتز از وقتی که در سامرا با وی بیعت کردند تا وقتی که خلع شد چهار سال و شش ماه و بیست و سه روز بود. همه عمرش بیست و چهار سال بود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان و چهره نکو و پیشانی کوتاه و گونه های سرخ، با پیکر نکو و قامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی-

بالله پسر واثق

به روز چهارشنبه، يك روز مانده از رجب همین سال، با محمد بن واثق بیعت کردند و المهتدی بالله نام گرفت. کنیه اش ابو عبدالله بود، مادرش کنیزی بود رومی به نام قرب.

یکی که در کارشان حضور داشته بود گوید که محمد بن واثق بیعت کسی را نپذیرفت تا معتز را آوردند که خویشان را خلع کرد و گفت که از انجام کاری که به او سپرده شده ناتوان است و مایلست که آنرا به محمد بن واثق تسلیم کند. معتز دست خویش را دراز کرد و با محمد بن واثق بیعت کرد که او را المهتدی نام کردند. آنگاه دور شد و خواص و ابستگان بیعت کردند.

نسخه رقعهای که معتز خویشان را خلع کرده بود چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این چیزی است که شاهدان یاد شده در این مکتوب شاهد آن شده اند. شاهد شده اند که ابو عبدالله پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، به نزد آنها مقرر شد و آنها را بر خویشان شاهد گرفت به وقتی که عقل درست داشت و اختیار عمل، به دلخواه نه به اکراه، که در کار خلافت و انجام امور مسلمانان که به عهده گرفته بود نگرست و چنان دید که در خور آن نیست و لیاقت آن ندارد و از انجام بایسته های آن عاجز است و ناتوان، که خویشان را از آن برون کرد و از آن بیزاری

کرد و از گردن خویش برداشت و خویشتن را از آن خلع کرد و همه دوستان خویش و دیگر مردمان را که یعتی از او به گردن داشتند، از بیعت و پیمانها و قرارها و قسمهای طلاق و عتق و وقف و حج و دیگر قسمها که به گردنشان بود بری کرد و از همه این چیزها آزاد کرد و در دنیا و آخرت از آن گشایشان داد، از آن رو که بر او معلوم شده بود که صلاح وی و مسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب و همه حاضران را به همه چیزهای مذکور و موصوف در آن، بر خویشتن شاهد گرفت، به اختیار نه اجبار، از آن پس که کلمه به کلمه بر او خوانده شد و مقرر شد که همه مضمون آنرا فهمیده و دانسته است.

«و این به روز دوشنبه بود، سه روز مانده از رجب سال سال دو یست و پنجاه و

پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابو عبدالله به همه مضمون این مکتوب مقرر شد و به خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن بن محمد و محمد بن یحیی و احمد بن جناب و یحیی بن زکریا بن ابی یعقوب اصبهانی و عبدالله بن محمد عامری و احمد بن فضل و حماد بن اسحاق و عبدالله بن محمد و ابراهیم بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دو یست و پنجاه و پنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه ای بود و عامه بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپاخواستند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد
 سلیمان بن عبدالله طاهری بپا خاستند
 و سرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب نامه محمد بن واثق در بغداد به
 سلیمان رسید درباره اینکه مردم با وی بیعت کنند. در آنوقت ابو احمد بن متوکل به
 بغداد بود. و چنان بود که معتز وقتی به برادر خویش المؤید که هر دو از يك مادر
 بودند، خشم آورده بود، او را به بصره فرستاده بود و چون در بصره اختلاف قبایلی
 افتاد، وی را به بغداد انتقال داد که در آنجا مقیم بود. سلیمان بن عبدالله طاهری که در
 آنوقت سالار نهبانی بغداد بود کس فرستاد و ابو احمد را به خانه خویش برد.
 سپاهیان و غوغایان بغداد کار معتز و ابن واثق را شنیدند و بر در سلیمان فراهم آمدند و
 آنجا فغان کردند. آنگاه برفتند، چون به آنها گفته شد که هنوز خبری به ما نرسیده که
 بدانیم آن قوم چه کرده اند؟ روز جمعه با فریادها و گفتگواز آنچه به روز پنجشنبه به
 آنها گفته شده بود به سر شد. مردم در دو مسجد نماز کردند و در آنجا دعای معتز گفته شد.
 و چون شبۀ فردا رسید، کسان به خانه سلیمان هجوم بردند و نام ابو احمد را بانگ
 زدند و به بیعت وی خواندند در خانه سلیمان به نزد وی شدند و از او خواستند که
 ابو احمد پسر متوکل را به آنها بنمایاند، که وی را به آنها نمایاند و وعده داد که اگر
 آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه آنها کار کند و از آن پس که در باره حفاظت
 ابو احمد با وی تأکید کردند برفتند.

در این اثنا، بار جوخ بیامد و در بردان فرود آمد. سی هزار دینار همراه داشت
 که به سپاهیان مدینه السلام دهد. پس از آن به شماسیه آمد و می خواست وارد بغداد
 شود. خبر به مردم رسید که فغان کردند و شتابان سوی او روان شدند. خبر به بار جوخ
 رسید که به بردان باز گشت و به سلطان نامه نوشت و نامه ها رفت و آمد تا وقتی که

مالی به بغداد فرستاد که بدان راضی شدند و خواص بغداد با مهتدی بیعت کردند؛ به روزپنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، و به روز جمعه هشت روز رفته از شعبان، دعای او گفتند، از پس فتنه‌ای که بود و در آن جمعی کشته شد یا در دجله غرق شد و گروهی دیگر زخمی شدند، از آن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانه سلیمان را حفاظت می‌کردند و مردم بغداد در خیابان دجله و برپل با آنها نبرد کردند پس از آن کار راست آمد و آرام شدند.

سخن از پدید آمدن

قبیحه مادر معزز

در ماه رمضان این سال قبیحه بر ترکان نمودار شد و آنها را به مالها و ذخیره‌ها و جواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود و با دبیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد و قبیحه بدانت که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح پنهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هر چه مال و جواهر و کالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد و همه را با چیزهایی از همین گونه که پیش از آن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد و چون خطری را که برای وی و پسرش رخ داد نزدیک می‌دید برای فرار حیل کرد و یک راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش بدور بود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ و انتظار، در آن راه رفت تا از قصر برون شد. وقتی آشوبگران از آنچه درباره پسرش می‌خواستند کرد، فراغت یافتند به طلب وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از او خالی یافتند و کار وی از آنها پوشیده بوده چیزی از آن می‌دانستند و نه اثری بود که به شناخت